

# من ملاله هستم

ملاله یوسفزی

همیلا قراگوزلو

www.ketab.ir

سرشناسه	: یوسفزی، ملالہ، ۱۹۹۷ - Malala, Yousafza
عنوان و نام پدیدآور	: من ملالہ ہستم / ملالہ یوسفزی؛ ترجمہ همیلا قراگوزلو.
مشخصات نشر	: مشهد: انتشارات داریوش، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاہری	: ۱۷۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۲-۳۲-۲
نوعیت فهرست نویسی	: فیبا
داشت	: عنوان اصلی: I am Malala : how one girl stood up for education and changed the world , [2016]©2014.
موضوع	: یوسفزی، ملالہ، ۱۹۹۷ - م. -- داستان Malala -- Fiction Yousafza ,
موضوع	: دختران -- پاکستان -- آموزش و پرورش -- سرگذشتنامه
موضوع	: Girls-- Education -- Pakistan -- Biography
موضوع	: قوق کودک -- پاکستان Pakistan -- Children's rights
شناسه افزوده	: قراگوزلو، ملالہ، ۱۳۶۶ - مترجم
رده بندی کنگره	: ۳۹۷ ی۹۰۸/لC۲۳۳۰
رده بندی دیویی	: ۱۱۰۹ ۱۰۹۵ ۳۷۱/۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷ /۸۰

### من ملالہ ہستم

نوشتہی: ملالہ یوسفزی

ترجمہی: همیلا قراگوزلو

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: داریوش

ناشر همکار: پرثوا

حروف نگاری: آبان گرافیک

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۸۸۵۲ - ۳۲ - ۲

## مقدمه

وقتی چشمانم را می‌بندم، اتاقم را می‌بینم. تخت به‌هم‌ریخته، پتوی نرمی که به شکل یک تپه است. آن روز امتحان داشتم و چون دیر شده بود مجبور شدم با عجله به مدرسه بروم.

برنامه‌ی درسی‌ام روی میز تحریرم تا تاریخ ۹ اکتبر ۲۰۱۲ را نشان می‌داد، یونیفورم مدرسه‌ام - شلوار سفید رنگ - کاپشن آبی - روی گیره‌ی دیوار منتظرم بود، صدای بچه‌های همسایه که در کوچه کریکت بازی می‌کردند، صدای مهمهمه‌ی بازار که خیلی دور نبود را می‌شنیدم، اگر خیلی بیشتراکت می‌کردم صدای دوستم صفینه که در خانه‌ی کناری‌مان زندگی می‌کرد و معجزه برای رساندن پیغام به دیوار مشترکمان مشت می‌زد را می‌شنیدم.

می‌توانم بوی یرنج در حال پخت را از آشپزخانه‌ای که مدرم در حال کار کردن بود را حس کنم و صدای برادران کوچکم را که سر کنترل تلویزیون دعوا می‌کردند را بشنوم و همین‌طور تعویض کانال تلویزیون بین اسمک دن<sup>۳</sup> و دارتون را هم می‌شنیدم.

- 
1. Kamiz (مترجم) لباسی سنتی در شبه‌قاره هند
  2. Cricket (مترجم) نوعی ورزش تیمی چوب و بت
  3. WWE Smackdown

صدای پدرم را می‌شنوم که همیشه «جانا» صدایم می‌کرد. (این اسم ایرانی است، یعنی عزیزم) و می‌پرسد: «امروز مدرسه چطور بود؟»

او درباره‌ی مدرسه خوشال که خودش بنا کرده بود و من در آنجا درس می‌خواندم سؤال می‌کرد و من همیشه با شوخی جوابش را می‌دادم و فکر می‌کردم این‌طور جواب دادن همه‌چیز را بهتر می‌کند.

یک روز صبح من خانه عزیزم را در پاکستان ترک کردم، قرار بود به‌محض تعطیل شدن مدرسه به خانه برگردم، اما تقدیر مرا از آنجا دور کرد.

بیشتر مردم معتقدند که برگشتنم به آنجا بسیار خطرناک است، اما من هر لحظه به آنجا فکر می‌کنم.

الآن سه‌ساله‌ی من در خانه‌ی ما زندگی می‌کند و دختر دیگری از اتاق من استفاده می‌کند. تمام وسایلی که در اتاقم بود برایم اهمیت نداشت، فقط نگران جایزه‌هایی بودم که به من داده بود و در کتابخانه‌ام نگه‌داری می‌کردم، گاهی اوقات خوابشان را می‌بینم.

یک جایزه‌ی نفر دومی داشتم که آن اولین بار در مسابقه‌ی گفت‌وگو شرکت کردم دریافت کردم. بیش از چهل‌وپنجاه کاپ و مدال بابت شاگرد اول شدن و شرکت در مسابقات دریافت کرده بودم. شاید آن‌ها برای وقتی یکسری پلاستیک‌های بی‌ارزش و جایزه‌های ساده‌ای برای نمرات خوب بودند اما با من با آوردن زندگی گذشته‌ام بود. زندگی دختری که قبل از آن روز سرنوشت‌ساز داشت.

وقتی چشمانم را باز کردم، در اتاق جدیدم در خانه‌ای آری و بزرگ و در جایی سرد و مرطوب به نام بیرمنگام انگلستان بودم.

اینجا آب سرد و گرم در هر شیر آبی هست و برای گرم کردن آب ییازی به خرید و حمل کپسول‌های بزرگ گاز نیست.

در این خانه اتاق‌های بزرگ با کفپوش‌های براق چوبی و وسایل و تلویزیون خیلی خیلی بزرگ وجود دارد. به ندرت این اطراف صدایی شنیده می‌شد. هیچ بچه‌ای شلوغ نمی‌کند و زن‌ها در طبقه‌ی پایین هنگام سبزی خوردن غیبت نمی‌کردند. مردها

سیگار نمی‌کشند و بحث سیاسی نمی‌کنند. بعضی اوقات با وجود دیوارهای ضخیم اتاق‌ها، صدای یکی از اعضای خانواده‌ام را می‌شنیدم که برای خانه‌مان گریه می‌کند، پدرم یک‌باره ظاهر می‌شود و با صدای پرانرژی می‌پرسد: «جانا، امروز مدرسه چه‌طور بود؟»

در جواب‌هایم شوخی‌ای وجود نداشت و در صدای پدرم نگرانی موج می‌زد، انگار که من نباید جوابی می‌دادم. چون چند وقت پیش من به دلیل اظهارنظر کردن در باره‌ی بی‌حقوقی تحصیلم نزدیک بود کشته شوم.

\*\*\*

آن روز یک روز معمولی بود و من پانزده ساله کلاس نهم بودم. آن شب تا دیروقت بیدار بودم تا درس خوانم و برای امتحان آماده شوم.

صدای خروس و اذان از مسجدهای نزدیک را شنیدم، بعد از آن خوابم برد. وقتی پدرم برای بیدار کردنم آمد خودم را به زور از زدم بعد از او مدرم آمد و به آرامی شانه‌هایم را تکان داد و گفت: «پیشو<sup>۱</sup> بیدار شو ساعت ۷:۳۰ است و دیرت می‌شود.»

من امتحان ادبیات زبان پاکستانی داشتم. سرعت نمازم را خواندم و به آرامی دعا کردم: «خدایا اگر به اراده‌ی توست، من نفر اول شوم و بابت تمام موفقیت‌هایم ممنونم.»

یک‌تکه از نیمرو و نان چاپاتی<sup>۲</sup> را با چایم خوردم. در بوجوم، اتال، آن روز کمی پر رو شده بود و درباره‌ی صحبت‌هایم در مورد حق تحصیل بر بد دختران و پسران شکایت می‌کرد و پدرم سر صبحانه سر به سرش می‌گذاشت. در ماهه یک روز نخست‌وزیر شد، تو می‌تونی منشی او بشی.»

اتال، دلچک کوچک خانه، ناراحت شد و با گریه گفت: «ته خیر! ملاله باید منشی من بشه.» به خاطر این شوخی‌ها کمی دیرم شد مابقی صبحانه‌ام را روی میز گذاشتم

1. Pisho در زبان پشتو بامعنی بچه‌گربه

2. Chapati نوعی نان لطیف (مترجم)

و به سرعت به سمت ایستگاه اتوبوس مدرسه که پر از دانش‌آموز بود دویدم، بدون این که یکبار هم پشت سرم را نگاه کنم.

راه مدرسه کوتاه بود و از جاده‌ی کنار رودخانه پنج دقیقه‌ای به مدرسه می‌رسیدم. به موقع رسیدم و امتحان را هم به‌خوبی دادم.

شهر مینگورا<sup>۱</sup> بسیار پر سر و صدا بود، صدای بوق اتومبیل و کارخانه‌های اطراف باعث می‌شد که تمرکز ما به هم بخورد. ما با تمرکز بسیار روی برگه‌ی امتحانی‌مان ننشسته بودیم. من کمی خسته اما خوشحال بودم چون اطمینان داشتم امتحانم را خوب داده‌ام.

دوست صمیمی من منیبا<sup>۲</sup> پیشنهاد داد با سرویس بعدی برگردیم تا بتوانیم بیشتر گپ بزنیم. صدای بوق که حس خوبی نداشت. نگران بودم که اتفاق بدی خواهد افتاد. یک شب ناگهان به فکر می‌کردم و می‌خواستم بدانم مرگ چیست. در اتاقم تنها بودم و روی خانه‌ی مندا ایستادم و از او پرسیدم: «وقتی می‌میریم چه اتفاقی می‌افته؟ مرگ چه چیزی است؟»

دوست داشتم اگر می‌مردم، من و منیبا به بقیه درمورش بگوییم. با خودم گفتم: «ملاله تو چه دختر خنگی هستی! رفتی تو ببری نمی‌تونی درموردش با کسی چیزی بگی.»

چند روزی از آن افکار گذشت و خیالم راحت شد. امتحان خوبی دادم و ذهنم از همه چیز که درگیرش بود پاک شد. من و منیبا شروع کردیم به همیشه‌ی مان یعنی غیبت کردیم. چه کرم صورتی استفاده می‌کند؟ آیا آقای من برای درمان کچلی‌اش اقدام کرده؟ حالا که اولین امتحان تمام شده، بعدی چقدر سخت خواهد بود؟ وقتی برای رفتن ما را صدا کردند، به سمت پله‌ها دویدیم و سیبا و بقیه‌ی دختران مثل همیشه سر و صورتشان را پوشاندند و در صف انتظار دینا<sup>۳</sup> منتظر ماندیم

- 
1. Mingora
  2. moniba
  3. Dyna

تا اتوبوس سفیدرنگ مدرسه خوشال رسید. راننده‌ی ما همیشه برای مان شعبده‌بازی می‌کرد. آن روز یک فلفل را ناپدید کرد و ما با هر تلاشی نتوانستیم ترفندش را متوجه شویم. بیست دختر و سه معلم وارد اتوبوس شدیم و سه ردیف از صندلی‌ها را پر کردیم. هوا گرم و سنگین بود و هیچ پنجره‌ای وجود نداشت و فقط ورقه‌ی زرد پلاستیکی بود. ما از خیابان مینگورا در ساعت اوج ترافیک گذشتیم. جاده‌ی حاجی‌بابا پر از رکشاهای<sup>۱</sup> رنگارنگ و زنان با لباس‌های بلند و مردان سوار بر اسکوتر بود که با حرکات زیگی‌اکی و بوق زدن از ترافیک عبور می‌کردند. از یک مرغ‌فروشی و پسرک بستنی‌روش و بیلپورد دکتر همایون متخصص پیوند مو گذشتیم. من و منیبا غرق صحبت بودیم. من دوستان زیادی دارم اما منیبا نزدیک‌ترین دوستم است که همه‌ی رازهایم را به او گفته‌ام. ما ششمین راجع به شاگرد اول آن ترم حرف می‌زدیم، یکی از دخترها شروع به آواز خواندن کرد و ما هم او را همراهی کردیم.

بعد از این‌که کارخانه اسلحه‌های کوچک را رد کردیم و حدوداً سه دقیقه مانده بود تا به خانه برسیم یک ماشین به آهستگی ایستاد و مجبور کرد تا اتوبوس ما هم توقف کند، آن‌جا به طرز عجیبی خلبان<sup>۲</sup> من از منیبا پرسیدم: «مردم کجا هستند؟ امروز خیلی خلوت.»

بعد از آن چیزی یادم نمی‌آید و بقیه بریم تعریف کردند که دو مرد جوان با لباس‌های بلند و سفید جلوی سرویس را می‌گیرند و بعد از آن‌ها می‌پرسید: «این سرویس مدرسه خوشال است؟» راننده خنده‌اش می‌گیرد چون این ماشین با حروف بزرگ نام مدرسه نوشته شده بود. یکی دیگر از آن‌ها از درب عقب وارد ماشین می‌شود و می‌پرسد: «ملاله کیه؟» کسی چیزی نگفته ولی چند نفر به سمت من نگاه می‌کنند و آن مرد اسلحه‌اش را بالا می‌آورد و مرا نشانه می‌گیرد. در حالی که من دست منیبا را فشار می‌دادم بقیه شروع به جیغ زدن کردند.

ملاله کیست؟ من ملاله هشتم و این داستان من است.

1. Rickshaw (مترجم)